

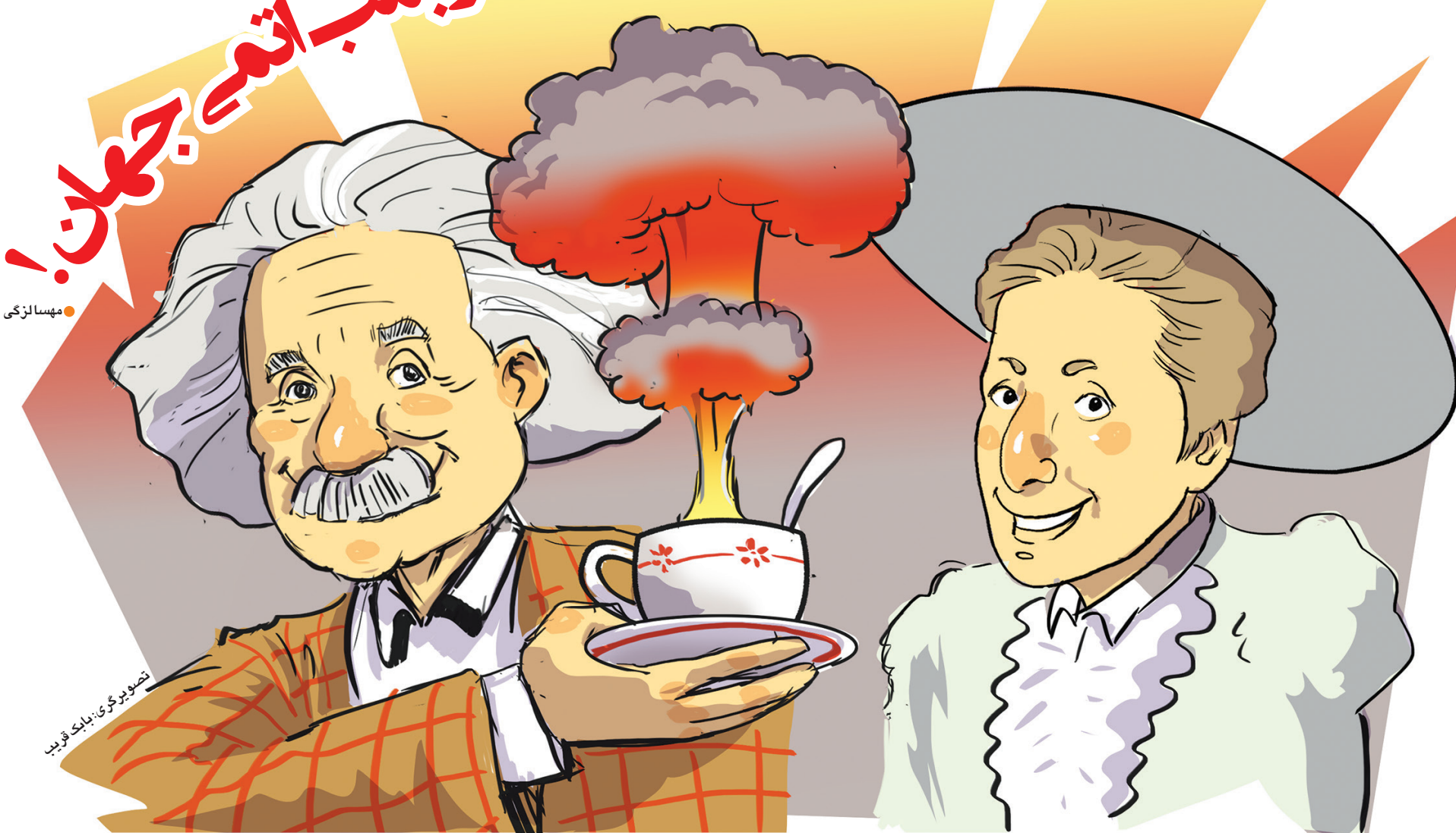
چهره‌ی مرا می‌گیرد؛ چراغ کالوئی که عمو پیل می‌دهد! ۱۹

همه‌ی نوجوان‌های بی‌چیز دنیا ۲۰

آلودگی‌های بی‌مزه! ۱۸

ویژه نوجوانان، سال نوزدهم، شماره ۹۷۰، پنجشنبه ۲۳ آبان ۱۳۹۸، ضمیمه روزنامه همشهری شماره ۷۸۰۵

لیزه مایتنر، ملاریبمب اتمی جهان!



مهسا لژی

تصویر گرافیک: بابک قریب

این جا کافه علم است. من مارمولک فراک پوشم و خانم نزدیک سقف آشپزخانه. صاحب و کافه‌چی این جا «آلبرت اینشتین» است. وقتی آمدم توی آشپزخانه، عموآلبرت داشت بستنی‌هایی را که خریده بود، توی فریزر می‌گذاشت. نگاه‌ی به من انداخت و گفت: «امروز مثل یه زغال سنگم.»

این اصطلاحی بود که به جای این که بگوید احساس تنبلی می‌کند، به کار می‌برد. خمیازه‌های کشید و صدای در، چشم‌هایش را کمی بازتر کرد.

«لیزه مایتنر» در پشت سرش بست و دو دستش را به هم مالید و همان طور که پشت میز می‌نشست، گفت: «سلام آلبرت عزیز.» سبیل عموآلبرت خندید: «سلام مایتنر یوم، عنصر ۱۰۹ عزیز! چی میل داری؟»

لیزه دستکش‌هایش را از دستش بیرون کشید و گفت: «اصلاً بامزه نیستی آلبرت! یه آفو گاتو لطفاً.»

عموآلبرت یک اسکوپ بستنی وانیلی توی لیوان انداخت: «این احساس چرندیه که اسمت رو روی عنصر جدول تناوبی بذارن؟ خود من دوست داشتم اسم اون تو بود.»

یک شات قهوه‌ی اسپرسوی داغ روی بستنی ریخت: «اینشتین یوم!» لیزه دو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «غصه نخور آلبرت. همین طوری هم اسم مستعار دوچین عنصر رادیواکتیو هستی.»

عموآلبرت دوباره گسل شد و با آفو گاتو (یک نوشیدنی ایتالیایی) به سمت میز لیزه مایتنر رفت: «من اسمم روی هیچ عنصری نیست، لیزه. من فقط یه زغال سنگم.»

چشم‌هایش را مالید و لیوان را جلوی لیزه گذاشت و نشست. لیزه کمی از بستنی را با قاشق خورد. آرام از پایه‌ی میز بالا رفتم. اما همین که روی میز سرک کشیدم، لیزه مجرم را گرفت یا بهتر بگویم، با قاشقش دم‌م را گرفت و نگذاشت در بروم. عموآلبرت متوجه من نشد. به دیوار خیره شده بود و کم مانده بود خروپوش به آسمان برود. لیزه کمی از اسپرسو را نوشید و همان طور که مرا نگاه داشته بود، گلدان شیشه‌ای را از روی میز برداشت و گل‌هایش را خالی کرد. همان طور که با دستش توی کلاهش به دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «حسابی تبیل شدی آلبرت.»

ادامه در صفحه‌ی ۱۸

دُرنا جانم، بال‌هایت خسته نباشند!

می‌کشند. این برنامه برای ایجاد فرهنگ‌سازی مردم منطقه است تا از شکار بی‌رویه‌ی پرندگان مهاجر جلوگیری شود. البته امسال این جشن قرار است که در شهر فریدون کنار در ماه آذر برگزار شود. درست جایی که درنا آن جا را برای استراحت پاییزی و زمستانی‌اش انتخاب می‌کند.

جشنی برگزار می‌شود تا با پرندگان مهاجر آشنا شوند و قدر درنا امید را بدانند. این برنامه از سوی بنیاد علمی و عام‌المنفعه‌ی حریری برگزار می‌شود. در این جشن، «الن توكلي» پرندشناس فنلاندی حضور دارد؛ کسی که سال‌هاست در مازندران زندگی می‌کند و بر روی پرندگان، به‌خصوص درناها تحقیق می‌کند. خود او می‌گوید: «من جاسوس درناها هستم! چون مدام زندگی درناها را زیر نظر دارم.» او درباره‌ی درناها و پرندگان مهاجر برای کودکان و نوجوانان حرف می‌زند. کودکان و نوجوانان برای درنا امید و پرندگان مهاجر نامه می‌نویسند و نقاشی

تنهایی پنج‌هزار کیلومتر سفر می‌کنی، دُرنا جانم، بال‌هایت خسته نباشند. درنا جان، می‌گویند ۲۱ سال داری؛ ۱۲ سال پیش، همسرت را شکارچی‌ها ازین بردند و تنها شدی. اما هنوز تنهایی، این مسیر طولانی را بال می‌زنی و می‌آیی. تو تنها بازمانده‌ی درنا‌ی سفید از گله‌ی غربی سیبری و تنهاترین درنا در نژاد خود هستی. از سیبری، از کناره‌ی غربی رود آب به تالاب فریدون کنار می‌آیی تا پاییز و زمستان را آن جا به‌سر کنی و باز این مسیر طولانی را بازگردی. درنا جان، خیلی مشهوری! تمام دنیا ماجرای تو را دنبال می‌کنند. تو یک شخصیت مهم جهانی هستی.



جشنی برای درنا امید هر سال برای کودکان و نوجوانان مازندرانی.

کسے به درنمے زند...

نقیسه مجیدی زاده

۱. صبح شنبه، آقای اسماعیلی به جای درس پرسیدن، شروع کرد به شعر خواندن: «درین سرای بی کسی، کسی به در نمی‌زند به دشت پرملال ما پرند به نمی‌زند یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند کسی به کوچه سار شب در سحر نمی‌زند...» او این غزل را تا انتها خواند و گفت هوشنگ ابتهاج را یادتان باشد!

۲. آقای اسماعیلی، دبیر ادبیاتمان، اهل فضای مجازی نیست و نمی‌دانست حالا نام هوشنگ ابتهاج، رهی معیری، نیما یوشیج، خیام، محمدرضا شفیعی کدکنی، محمود دولت‌آبادی، صادق هدایت، ایرج‌میسرزا و بزرگ علوی، بیش‌تر از قبل در فضای مجازی دست به دست می‌شود و به دست ما هم رسیده است.

۳. شب برای پدرم تعریف می‌کنم و او در گوشه‌اش مصاحبه‌ای از محمد پارسا نسب را که از مؤلفان کتاب‌های درسی است نشانم می‌دهد تا بخوانم. آهسته می‌خوانم: «درست است که کتاب‌ها به اصلاح و بازنگری نیاز دارند، اما بهترین کسی که می‌تواند کتاب‌ها را اصلاح کند، مؤلف آن است، که این اتفاق نیفتاده است.»

او گفته است: «زمانی که کتاب درسی را می‌نوشتیم برای تنظیم فصل‌ها قاعدتاً به مجموعه‌ی تاریخ ادبیات و سیر تاریخ ادبیات توجه داشتیم. زمانی که این موضوع حذف می‌شود؛ معلوم نیست چه بلایی سر کتاب می‌آید. اگر خود مؤلفان حذف کنند؛ باز این نظم را در نظر دارند و جایگزینی برای آن می‌یابند، اما زمانی که این نباشد؛ می‌شود شیر بی‌یال و دم و اشکم.»

۴. پدرم می‌گوید از دوستان معلمش شنیده که تغییرات کتاب‌های درسی و به‌خصوص ادبیات از سال ۱۳۸۴ شروع شده و سال ۱۳۸۸ اجرا شده و تا امروز ادامه دارد.

۵. در جست‌وجوهایم این خبر را از حسین قاسم‌پور مقدم، مدیر گروه ادبیات فارسی دفتر تألیف کتب درسی آموزش و پرورش و از مؤلفان کتب نونگاشت ادبیات در پایه‌ی یازدهم پیدا می‌کنم. او گفته که همه‌ی کتاب‌های درسی از سال ۱۳۹۴ تغییر کرده و وارد نظام جدید شده‌اند. این تغییر برای متناسب‌سازی کتاب‌ها با سند «تحول بنیادین» و سند «برنامه‌ی درسی ملی» بوده است. این کتاب‌های نونگاشت از فیلترهای مختلف مانند دبیران و اساتید جامعه‌ی ایرانی عبور کردند و از سال ۱۳۹۵ تا امروز تدریس می‌شوند.

۶. محمد پارسا نسب در آن مصاحبه گفته بود که باید کتاب‌هایمان به‌روز شود، اما این به‌روز بودن به معنای بی‌نظمی، شلختگی و پریشانی نیست. به‌روز بودن یعنی اقتضات زمانه را در نظر گرفتن، اما مثلاً شعر و ادبیات کلاسیک را نمی‌توان کنار گذاشت. باید متن‌هایی تولید شود. وقتی متن‌های جایگزین را دیدیم، متوجه شدم متعلق به کسانی است که هنوز تمرین نوشتن می‌کنند و کتابی نوشته‌اند و متن‌هایشان در کتاب‌ها آمده که جالب نیستند. ما باید فرهنگ و پیشینه‌ی فرهنگی خودمان را به‌چهار منتقل کنیم.

۷. بهتر است پیش‌تر کتاب بخوانم و «باغی‌برگی»، «مهتاب»، «داروگ»، «به کجا چنین شتابان!»، «داستان موسیقی و شبان»، «سیاحت‌نامه»، «غزل جوانی»، شعر «مادر»، داستان حلاج و خیام را هم یادم باشد.

اولین جام باشگاه‌های کتاب‌خوانی با همکاری سازمان زندان‌ها نوجوانان کانون اصلاح و تربیت کتاب می‌خوانند!

دکتر مطالعات و برنامه‌ریزی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی درباره‌ی این رویداد گفت: «با اعزام دو نفر از کارشناسان حوزه‌ی کتاب‌خوانی، کارگاه‌هایی در مراکز ۹ استان برگزار شد. در زندان‌ها، دو باشگاه برای دو گروه سنی متفاوت برگزار خواهد شد؛ یک گروه کودک و نوجوان زیر ۱۸ سال در کانون اصلاح و تربیت زندان‌ها و گروه دیگر زندانیانی که بالای ۱۸ سال سن دارند. استان‌های خراسان جنوبی، مرکزی، ایلام، بوشهر، گیلان، همدان، اردبیل، یزد

هیچ می‌دانی که اولین دوره‌ی تشکیل باشگاه‌های کتاب‌خوانی برای نوجوانان کانون اصلاح و تربیت، اسامی برگزار می‌شود. باشگاه‌های کتاب‌خوانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با همکاری سازمان زندان‌ها، امسال این طرح را در کانون اصلاح و تربیت زندان‌های کشور اجرا می‌کنند تا زندانیان در دو گروه سنی زیر ۱۸ و بالای ۱۸ سال در ۹ استان کشور با کتاب‌خوانی همراه شوند. به گزارش خبرنگار هفته‌نامه‌ی دوچرخه، ابراهیم حیدری، مدیر کل

تسهیلی پنج‌هزار کیلومتر سفر می‌کنی، دُرنا جانم، بال‌هایت خسته نباشند. درنا جان، می‌گویند ۲۱ سال داری؛ ۱۲ سال پیش، همسرت را شکارچی‌ها ازین بردند و تنها شدی. اما هنوز تنهایی، این مسیر طولانی را بال می‌زنی و می‌آیی. تو تنها بازمانده‌ی درنا‌ی سفید از گله‌ی غربی سیبری و تنهاترین درنا در نژاد خود هستی. از سیبری، از کناره‌ی غربی رود آب به تالاب فریدون کنار می‌آیی تا پاییز و زمستان را آن جا به‌سر کنی و باز این مسیر طولانی را بازگردی. درنا جان، خیلی مشهوری! تمام دنیا ماجرای تو را دنبال می‌کنند. تو یک شخصیت مهم جهانی هستی.

دنیای وارونه!

از دنیای برعکس خوشم می‌آید. از دنیایی که شبیه دنیای هیچ‌کس نیست. من دوست دارم در اینستاگرام از خودم عکس‌های سروته بگذارم. وقتی بچه بودم کتاب «خفاش دیوانه» را خواندم. در آن کتاب، خفاشی از پا آویزان بود و دنیا را برعکس می‌دید. باران می‌بارید و او می‌گفت: «کاش چتر داشتم تا باران، باهاشیم را خیس نکند.» یا می‌گفت: «گر باران شدید بیارد آب رودخانه بالا می‌آید و گوش‌هایم خیس می‌شود.» و حیوانات جنگل به او می‌خندیدند. بچه شیر می‌گریه: «آب رودخانه پاها را خیس می‌کند، نه گوش‌ها را!» خفاش جهان را سروته می‌دید. این کتاب را «جین ویلس» نوشته و «معصومه انصاریان» ترجمه کرده بود. کتاب می‌خواست بگوید آدم‌ها با هم متفاوت‌اند. زاویه‌ی دید هر موجودی در این جهان با دیگری فرق دارد. بعضی‌ها همه چیز را شیرین و بعضی‌ها همه چیز را تلخ می‌بینند. بعضی‌ها فکر می‌کنند بدشانس‌ترین و بعضی فکر می‌کنند خوش‌شانس‌ترین‌های جهان‌اند. در دنیای برعکس باید همه چیز برعکس شود؛ مثلاً به ما بگویند به جای درس خواندن، ایکس باکس بازی کن دخترم تا روحیات خوب شود. یا مثلاً بگویند مفیدترین چیز در جهان فست‌فود است! به آنتی‌اکسیدان‌ها که در سبزی‌ها و میوه‌ها به‌وفور یافت می‌شوند؛ بی‌توجه باشیدا آنتی‌اکسیدان می‌خواهد چه کار؟

دنیای برعکس، دنیایی شبیه خفاش دیوانه است. مثلاً وقتی جغد دانا از خفاش می‌پرسید: «درخت را چگونه می‌بینی؟!» می‌گفت: «درخت، یک تنه دریا دارد و برگ‌هایی در پایین...» یا می‌گفت: «کوه، یک دامنه در بالا دارد و یک قله در پایین...» تصمیم بگیریم خودمان باشیم، سعی نکنیم شبیه کسی باشیم. بگذاریم مثل خفاش کتاب، جهان را سرو ته ببینیم. متفاوت بودن خیلی هم خوب است. معلق باشیم بین زمین و آسمان و آرزو کنیم باران بیارد تا کف باهامان خیس شود.



چرخ اول



لیزه مایتنر، مادر بمب اتمی جهان!

چشم‌های نگران بمب اتمی

ادامه از صفحه ۱۷

بالآخر دستش با یک سیم نازک از کلاهش بیرون آمد. یک سر سیم را توی دهانش گرفت و سر دیگرش را بیچاند و حلقه کرد. عمو آلبرت با تعجب نگاهی به او و من بخت برگشته انداخت و گفت: «به هیچ وجه لیزه مایتنرا من پر از قابلیت کارم.»

لیزه انتهای صاف سیم را به شکل حرف ال در آورد. دو تا کاغذ کوچک آلومینیومی از لای سنجاق سینه‌اش بیرون آورد و آن‌ها را توی آن ال منحوس قرار داد. با نگرانی به عمو آلبرت نگاه کردم. امسا او ادامه داد: «به اندازه‌ای که یک قطار بخار را از برلین تا هلند ببرم.»

لیزه نگاهی به عمو آلبرت انداخت. بعد

سیم را توی گلدان کرد و مرا به گلدان و یک سر سیم که بیچانده بود و از گلدان بیرون بود نزدیک کرد.

داری چی کار می کنی لیزه مایتنر؟!

یک دفعه فراکم جرقه زد و دو کاغذ آلومینیومی از هم باز شدند. مایتنر بلافاصله مرا رها کرد روی میز و فریاد زد: «راديوكتيوا! كافه‌ی تو پسر از مواد راديوكتيويه.»

دویدم و گوشه‌ی دیوار پنهان شدم. مایتنر آرام و مخفیانه گفت: «نمی‌خواد نگران باشی، من می‌دونم چه طور مانع پخش شدن تشعشعات بشیم.»

عمو آلبرت گل‌های توی گلدان را که لیزه مایتنر روی میز انداخته بود برداشت و

بو کرد: «لیزه، فکرش رو نکن.»

بعد سسنگی از توی جیبش بیرون آورد و به او داد: «این هدیه رو بهت پیشکش می‌کنم، فقط خواهش می‌کنم دیگه از راديوكتيوا حرف نز.»

لیزه، بستنی را که قاطی اسپرسو شده بود، مزه مزه کرد و گفت: «آخه این چه قدر می‌ارزه آلبرت اینشتین؟»

عمو آلبرت با جدیت گفت: «معادل ۵۰ هزار بشکه نفت.»

لیزه از آفواتو نوشید و سنگ را گرفت: «اما این که همه‌ش این تو حبس شده، به چه دردی می‌خوره؟»

عمو آلبرت یک پایش را روی آن یکی انداخت و گفت: «تو باید خوشحال باشی لیزه. اگه قسرا بود یه این راحتی آزاد بودی.»

شکافت هسته‌ای، فرآیندی است که در آن یک اتم سنگین راديوكتيوا مانند اورانوم به دو اتم سبک تر تبدیل می‌شود. وقتی هسته‌ای با عدد اتمی زیاد شکافته می‌شود، براساس فرمول اینشتین (E=MC²)، مقداری از جرم آن به انرژی تبدیل می‌شود. از این انرژی در نیروگاه هسته‌ای برای تولید برق و در سلاح‌های هسته‌ای برای تخریب استفاده می‌شود. به دلیل شباهت این پدیده با تقسیم سلولی، «لیزه مایتنر» و «اوتو رابرت فریش» آن را شکافت نامیدند. مواد راديوكتيوا مانند اورانوم از خود اشعه‌ی خطرناکی ساطع می‌کنند که در حین عبور از هوا آن را یونیزه و هادی الکتريسته می‌کند. آلبرت اینشتین از دوره به پروژه‌ی بمب اتمی گره خورده است. یکی فرمول معروف برابری جرم و انرژی او و دیگری نامه‌ی معروفش به رییس جمهوری وقت آمریکا در سال ۱۹۳۹ میلادی که در آن درباره‌ی تحقیقات اتمی آلمان نازی هشدار داده بود. این نامه موجب سرعت بخشیدن به پروژه‌ی منهن یعنی پروژه‌ی ساخت بمب اتمی آمریکا شد. اما در واقع فرمول اینشتین تنها ثابت می‌کرد چرا بمب اتم کار می‌کند و در مورد چگونگی ساخت بمب توضیحی نمی‌داد. در سال ۱۹۴۴ میلادی، اینشتین در مورد احتمال دست‌زدن یکی از کشورهای درگیر جنگ به انفجار بمب اتم بر سر مردم، چنان نگران شد که در نامه‌ای به «نیلز بور» نوشت: «زمانی که جنگ به پایان برسد کشورها به‌طور مخفیانه به توسعه‌ی فناوری نظامی خود می‌پردازند. این روند روزی به جنگی بسیار مخرب تر و ویران کننده‌تر از جنگ کنونی ختم خواهد شد.»



راه‌انداز

تصویری بلیک‌کریب

محاسبه‌کننده‌ی انرژی شکافت هسته‌ای

لیزه مایتنر / تولد: ۱۸۷۸ میلادی / درگذشت: ۱۹۶۸ میلادی

این فیزیک‌دان در خانواده‌ی هشت‌نفره‌ی به دنیا آمد و با همه‌ی مشکلاتی که به خاطر زن بودن بر سر راه ورودش به دانشگاه داشت، سال ۱۹۰۱ میلادی وارد دانشگاه وین شد. آن‌جا زیر نظر «بولتزمن» فیزیک‌دان نامی، در رشته‌ی فیزیک تحصیل کرد و در سال ۱۹۰۷ دکترای خود را گرفت. مایتنر به همراه همکارش «اوتو هان» اولین کسانی بودند که شکافت هسته‌ای را توضیح دادند. اوتو هان و مایتنر در سال ۱۹۳۸ میلادی، اورانوم را با نوترون‌های با سرعت پایین بمباران کردند. نتایج شگفت‌انگیز بود و اوتو هان آن را در نامه‌ای برای مایتنر شرح داد. مایتنر در حال قدم‌زدن روی برف‌ها بود که ایده‌ای تاریخی به ذهنش رسید. در مسیر نشست و انرژی ذخیره در شکافت هسته‌ای را محاسبه کرد. مایتنر برای محاسبه‌ی این انرژی عظیم از فرمول مشهور اینشتین یعنی E=MC² استفاده کرد. در نهایت به این نتیجه رسید که در جریان شکافت هسته‌ای، مواد زیادی به انرژی تبدیل می‌شود که آن حجم از انرژی را از خود ساطع می‌کنند. اما کمیتی جایزه‌ی نوبل شیمی، زحمات مایتنر را نادیده گرفت و این جایزه را تنها به اوتو هان داد. نازی‌ها در هنگام جنگ، قانون جدیدی را اجرا می‌کردند که خروج دانشمندان از آلمان را منع می‌کرد. مایتنر در آلمان حبس شده بود، اما سرانجام با نقشه‌ی مخفیانه و با کمک بعضی از همکارانش خطر را به جان خرید و توانست با قطار از برلین به مرز هلند فرار کند. مایتنر در سال‌های جنگ با استفاده از تصویربرداری اشعه‌ی ایکس به کمک مجروحان جنگی شناخت. در جبهه‌ی دیگر ماری کوری همین کار را برای زخمی‌های متفقین انجام می‌داد. پس از پایان جنگ جهانی دوم، بسیاری لقب «مادر بمب اتمی» را به او دادند. اما او از این لقب متنفر بود و خود را یکی از طرفداران کاربردهای صلح‌آمیز هسته‌ای می‌دانست. با فاش شدن هر چه پیش‌تر قسوت‌های نازی‌ها، تصمیم گرفت هیچ‌وقت به آلمان بازنگردد. لیزه مایتنر اگر چه جایزه‌ی نوبل را نبرد، اما جوایز مهمی از جمله جایزه‌ی ماکس پلانک را دریافت کرد. او سال‌های پایانی عمرش را در انگلیس سپری کرد و در سال ۱۹۶۸ میلادی و در سن ۸۹ سالگی از دنیا رفت. پس از مرگش عنصر ۱۰۹ جدول تناوبی به افتخار او مایتنریوم نام‌گذاری شد. از نام‌گذاری‌های دیگر می‌توان به انجمن علمی هان - مایتنر در برلین، دهانه‌هایی در ماه و سیاره‌ی زهره اشاره کرد.



کافه علم

آلودگی‌های بزمزه!



نام گروه ما «ما فیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان یعنی متین رویایی، احمدپسته، فرزاد کرگدن، یاور نردبون و اردلان خان، یعنی خودم ساخته شده است. اول این که بچه‌های کلاس هشتم بی‌جا کرده‌اند که می‌گویند این گروه، امسال تشکیل شده که آقای رضایی، ناظم جدید را فیتیله بیچ کند؛ اصلاً البته باید اعتراف کنم که ما عاشق آقای منافی، ناظم سال گذشته هستیم و نمی‌دانم چرا امسال ما را تنها گذاشت و از مدرسه رفت. او مردی پرانرژی و مهربان بود و با همه‌ی ناظم‌های دنیا فرق داشت اولی با سر نوشت که نمی‌شود جنگید، البته... شاید هم بشود... نمی‌شود... می‌شود... نمی‌شود... این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من از ماجرای روزهای مدرسه است و گروه ما فیا!

سیاه‌ترین سه‌شنبه‌ی دنیا!

سلام دفتر جان، خوبی؟ لطفاً برای چند لحظه هم که شده، از پنج‌ره ای‌تاقم به آسمان نگاه کن! ببین چه قدر آلودگی، چه قدر دود! مگر نمی‌گویند پاییز، پادشاه فصل‌هاست و از سر و کولش، رنگ بالا می‌رود؟ قرمز... نارنجی... زرد!

امروز به فرزاد می‌گفتم که انگار، پاییز ما ما سر لاج افتاده و رنگش را از ما دریغ می‌کند. از اول هفته، این پاییز بی‌مزه، هوس کرده که تیپ سیاه بزند و کت دودی‌اش را بپوشد؛ قبول خوش تیب! اصلاً مشکلی، رنگ عشقه! اما چرا این همه روز، فقط سه‌شنبه‌ها؟ روزی که ما ورزش داریم و می‌توانیم مثل اسب، توی حیاط مدرسه بدویم!

این آموزش و پرورش‌ها هم تا شاخص آلودگی به سرفه می‌افتد، به‌جای انجام یک کار درست‌درمان، تند زنگ ورزش مدارس را تعطیل می‌کنند. یعنی مظلوم‌تر از زنگ ورزش وجود ندارد؟ یعنی تنفس در هوای آلوده، برای حل مسائل ریاضی و علوم، بی‌اشکال است، اما برای زنگ مظلوم ورزش، پر اشکال؟! دفتر جان! خلاصه این که زنگ ورزش امروز هم هوا شده! البته این آقای حیدری، معلم ورزش ما هم خیلی تیش‌تیش است. توی کلاس، چنان حبسمان کرده بود که داشتیم از بی‌هوایی خفه می‌شدیم. فرزاد دستش را بلند کرد و گفت: «آقا... لااقل لای پنجره رو باز کنید، کلاس عین سونا شده!»

و متین ادامه داد: «آقا... به چیکه آلودگی که قابل این حرف‌ها رو نداره... به‌خدا یک هفته انتظار کشیدیم... آهه بریم توی حیاط، قول می‌دم خیلی نفس نکشیم!» خنده‌ی بچه‌ها با ساکت‌ساخت‌های آقای حیدری قاطی شده بود، اما به‌نظر می‌رسید، آقای حیدری به هیچ صراطی، مستقیم نیست.

یک‌هو عین برق، فکری به ذهنم رسید که کاش نمی‌رسید: «آقا اصلاً اجازه بدین همین‌جا توی کلاس نرمش کنیم...» حرف هنوز تمام نشده بود که یاور نردبون و تعدادی از بچه‌های کلاس، مشغول و جرجرجه شدند و گروه‌گروه... مرا هم جو گرفت و پریدم جلوی کلاس، پشت به در ورودی و رو به بچه‌ها، و هی بالا و پایین پریدم و به بچه‌ها نرمش دادم... یک... دو... سه... بالا... پایین... انگار حادثه‌ی بدی در حال وقوع بود، اما خیلی به احساس توجه نکردم. صحنه‌ی بدی بود دفتر جان! وسط آن همه بالا و پایین پریدن‌ها، یک‌هو دیدم که بچه‌ها، سر جا، خشکشان زده، فریاد زد: «بدوید تیل‌ها... چه قدر زود خسته شدین...» ابروهای پریشانی‌ور را در ته کلاس، دیر دیدم؛ ابروهایی که هی بالا و پایین می‌رفت و به در ورودی کلاس اشاره می‌کرد. باد سردی توی کلاس پیچید. آقای حیدری سرش را به طرف در چرخاند و گفت: «خوب شد آمدین آقای رضایی؛ این بچه‌ها...» مورد انضباطی و ثبت در پرونده، سه‌شنبه‌ی سیاه مرا، سیاه‌تر از بقیه‌ی سه‌شنبه‌های دنیا کرد!

سه‌شنبه، مکان در بسته!

دفتر کرم! هنوز چیزی از سال گذشته، دفتر حسابم را به آب دادم؛ آن هم چه آبی! البته باز هم متهم ردیف اول، همان آقای رضایی خودشیرین بود. یادت که هست... آقای رضایی، برای این که خودش را در دل بچه‌ها جا کند، یک دست‌شویی به دست‌شویی‌های سرپای مدرسه، اهدا کرد... یعنی ساخت... چه می‌دانم... احداث کرد... تولید کرد... آن هم نه از نوع ایرانی... بلکه از نوع فرنگی! بچه‌ها هم آب از لب‌ولوچه‌شان راه افتاد و از همان روز اول، طرفدار دسته‌گل آقای رضایی شدند.

یعنی روزهایی می‌شد که در توالی‌های ایرانی حیاط مدرسه، باز باز بود و همه مشغول هواخوری؛ اما بچه‌ها، جلوی تنها توالی‌فرنگی مدرسه، صف کشیده بودند. آقای رضایی هم که گاهی از کنار صف مشتاقان عبور می‌کرد، لب‌خندی حاکی از رضایت، روی لب‌هایش نقش می‌بست و احتمالاً به هوش و نیازسنجی خودش صد آفرین می‌گفت. غافل از این که نصف پیش‌تر متقاضیان معصوم، حتی نوهی استفاده از این عضو فرنگی مدرسه را هم بلد نبودند و نصفی دیگر هم...! حتی آقای رضایی، خبر نداشت که خودش با دست خودش، مخفی‌گاه امنی ساخته برای بچه‌های بدون تکلیف مدرسه، تا آن‌ها در زنگ‌های تفریح، به نشیمن‌گاه امن فرنگی مدرسه پناه ببرند و پس از ورود، دفترشان را از پیرهن مبارکشان در آورند و با آرامش بنشینند و... البته من به فرزاد کرگدن چاق و چله‌ی گروه خودمان، گفتم که این کاسه‌ی توالی پیژوری، تحمل بدن نحیف تو را ندارد، اما فرزاد هم تحمل‌خیم‌های آقای ولی‌ژاد، معلم حساب را نداشت و... نمی‌دانم... شاید مقصود، خودم بودم و نباید دفتر حسابم را به فرزاد می‌دادم. تا آن صدام می‌هیب، از دست‌شویی فرنگی هوا رفت، آقای رضایی هم عین اجل معلق رسید. بنده‌ی خدا، رویش نمی‌شد در دست‌شویی را باز کند و هی فریاد می‌زد: «کیه اون تو! سالمی پسر... زود کار هات رو بکن تا...» اما من که نگران دفتر حسابم بودم و از ماجرا هم باخبر، بدون خجالت، در دست‌شویی را باز کردم و... از قیافه‌ی متعجب آقای رضایی معلوم بود که احتمالاً بو برده که از این مکان امن و درسته، چه استفاده‌هایی برای پیشبرد علم و دانش می‌شده

کلاغ‌های خانواده دوست!

دفتر جان؛ چشم‌ت روز بد نبیند! امروز، روز کلاغی‌گندی بود؛ یعنی امروز را با کلاغ شروع کردم، با کلاغ ادامه دادم و با کلاغ هم به پایان رساندم. ماجرا از صبح اول وقت شروع شد؛ وقتی زیر درخت چنار جلوی در مدرسه ایستاده بودم تا مقوای کلاس هنر را توی کیفم جاساز کنم؛ همان مقوایی که احمد برام نقاشی کرده و از خانه‌شان آورده بود.

یک‌هو صدای ناله‌ی نازکی توجهم را به خودش جلب کرد؛ بچه‌کلاغی از لانه‌اش سقوط کرده و روی زمین پهن شده بود و زوزه می‌کشید. نمی‌دانم چرا، اما یک‌هو حس کلاغ‌دوستی‌ام گل کرد و جلوی بچه‌های مدرسه، از خودم قمی‌ز در کردم و بچه‌کلاغ را با غرور، از روی زمین برداشتم و چند قدم از درخت فاصله گرفتم. به خدا همین! فقط همین!

اما انگار کلاغ‌ها از رفتار من، برداشت بدی کردند و در یک چشم‌به‌هم‌زدن، بالای سر مدرسه سیاه سیاه شد. دفتر جان؛ باورت نمی‌شود. برای یک‌لحظه فکر کردم کسوف صدای قارقار هم آن قدر زیاد بود که حتی صدای احمد را هم نصفه‌نصفه شنیدم که می‌گفت: «فرار... چرا... بنده‌ای... اون... کلاغ کوفتی...»

یادم نیست که وقتی رهپاش کردم، بچه‌کلاغ افتاد زمین یا رفت هوا! فقط یادم هست که وقتی بدویدم وارد حیاط مدرسه شدم؛ برای یک لحظه سرم را برگرداندم و دیدم یک گله کلاغ وحشی، قارقارکنان از در بزرگ مدرسه وارد حیاط شدند تارث پدرشان را از من بیچاره بگیرند. مدرسه در یک چشم به‌هم‌زدن، به هم ریخت؛ از یک طرف کلاغ‌ها می‌چرخیدند و قارقار می‌کردند و از طرفی، بچه‌ها هم دور خودشان می‌چرخیدند و هوار می‌کشیدند. گرگم به‌هو که نه! انگار کلاغم به هوا شده بود! همین قدر به تو بگویم که کلاغ‌ها آن قدر به من نزدیک شدند که حتی صدای وزوز پراهایشان را هم روی صورت حس می‌کردم!

نمی‌دانم... شاید ابهت من، شاید صدای بلند آقای رضایی از پشت بلندگو و یا شاید صدای گوش‌خراش زنگ صبح‌گاه، کلاغ‌ها را متفرق کرد و باعث شد دشمنان را روی کولشان بگذارند و بروند؛ اما این را می‌دانم که عصر همان روز، گروه ما فیا، رئیسشان را تا دم در خانه، اسکورت کردند و اجازه ندادند کلاغ‌ها، حتی یک تار مو از موهای مبارک مرا به غنیمت ببرند. راستی! یک چیز دیگر را هم نمی‌دانم... این که کدام آدم حسودی، روی مقوای کلاس هنر من، لکه‌های سبز و سفید و سیاه انداخته بود و به تکلیف کلاس هنر من، زحمتش را کشید، گند زده بود!

لکه‌های که بوی علف تازه، کالیباز تر، سس مایوتز گندیده و البته کمی بوی کلاغ می‌داد!



تصویرگری: مجید صالحی

از امالی مهر و مدارا

برای ولادت حضرت محمدین

• یاسمن رضائیان

سختی را در زندگی پشت سر گذاشته‌ای که این قدر مهربان شده‌ای. خوب که به تو فکر می‌کنم، می‌بینم حرف مادر درست است. توفان‌های بسیاری در زندگی ات وجود داشته. کودکی سختی را پشت سر گذاشتی و بزرگ‌تر که شدی فهمیدی چه بسیاری آدم‌های اطرافت و چه کم‌اند آن‌ها که حرف تو را می‌فهمند. اما سختی‌ها یا همین‌ها تمام نشدند. ۴۰ سالگی باشکوهت با رسالتی سنگین در راه بود. حالا باید با همان آدم‌های بسیاری که حرفت را نمی‌فهمیدند، حرف می‌زدی و آن‌ها را به یکتا پرستی دعوت می‌کردی. البته که چنین سختی‌های بزرگی روح تو را مهربان و مهربان‌تر کرد.

شاخه‌گلی برای تولد تو

در تقویم، پاییز است و در دل من بهار. بهار، فرصت فکر کردن به خوبی‌های زندگی و شمردن داشته‌هاست.

چه بهار در تقویم باشد و چه در دل، باید به گوشه‌های دنج پناه برد و در پناه آن به داشته‌ها فکر کرد. در این بهار تو از بزرگ‌ترین دارایی‌های من هستی. من تولد تو را بالای بالای فهرست داشته‌هایم نوشته‌ام و کنایه شاد غلامت زدم تا یادم باشد این روزها به پیشواز ایمن فرصت دوست‌داشتنی بروم.

شاخه‌گلی می‌خرم و می‌گذارم در گلدان و رو به پنجره. فکر می‌کنم این روشی زیبا برای تبریک گفتن تولد تو به جهان و به همه‌ی کسانی است که با تولدت، دل‌هایشان بهاری می‌شود.



بهار شده است، اگر چه روزها رو به سرما می‌روند. راستش در دل من بهاری تازه در راه است. نه تنها برای این که این ماه هم نام بهار است، برای این که قرار است آمدن تو را جشن بگیریم.

در زندگی هر کس، آدم‌های بسیاری وجود دارند. آدم‌هایی که می‌آیند، چند وقتی را می‌مانند و با خاطره‌ای که از خود به جا می‌گذارند می‌روند. حافظه‌ی زندگی ما پر از آدم‌هایی است که حتی شاید آن‌ها را به یاد نیآوریم؛ آن‌ها که در سال‌های دورتر زندگی ما حضور داشته‌اند.

امابریخی از آدم‌ها در حافظه‌مان می‌مانند. حتی اگر دیگر آن‌ها را نبینیم باز هم فراموششان نخواهیم کرد. این‌ها آدم‌های مهم زندگی‌مان هستند. آن‌هایی که زندگیمان را به دو بخش تقسیم کرده‌اند؛ قبل از بودنشان و بعد از آمدنشان. این‌ها تا ابد گوشه‌ی ذهن ما می‌مانند.

از کدام پنجره؟

عجیب‌تر از آدم‌های همیشه‌ماندگار، آن‌هایی هستند که ندیده‌ی دوستان داریم. راستش قصه‌ی عجیبی است، قصه‌ی دوست‌داشتن کسی که هیچ‌وقت او را ندیده‌ای. چه طور آدم می‌تواند کسی را که ندیده، دوست داشته باشد؟ لابد آن انسان باید بسیار بزرگ و عمیق باشد که بشود ندیده‌ی دوستش داشت. تو یکی از آن آدم‌های باارزش زندگی ما هستی که ندیده‌ی دوست داریم. وصف تو را هر که شنیده به تو علاقه‌مند شده.

تو از اهالی مهر و مدارا و هدایت هستی. چه کسی می‌تواند چنین فردی را دوست نداشته باشد؟ من تو را هیچ‌وقت ندیده‌ام؛ اما می‌توانم در خیال‌ها به تو فکر کنم. بعد از تو خواهم پرسید از کدام پنجره به زندگی و آدم‌ها نگاه می‌کردی که توانستی این قدر مهربان و صبور باشی و شبانه‌هایت عطر دعا و نغذایا باشد. با این حساب، چه روزهای نیایش بدهند؟

مادرم می‌گوید سختی کشیدن می‌تواند قلب انسان را مهربان کند. می‌گوید سختی‌ها ما را صبور می‌کنند و اهل مدارا. مادرم می‌گوید هیچ‌کسی نیست که بی‌نهایت مهربان باشد و با عالم و آدم در صلح. اما سختی‌های بزرگ را پشت سر گذاشته باشد. با این حساب، چه روزهای

نقیسه مجیدی زاده



تصویرگری: یون یونگرمان

دماستغ



آمین

• الهه صابر

خواسته باشم و این قدر پافشاری هم کرده باشم که تو به خاطر اصرار من، آرزویی را که نیاید می‌خواستم برآورده کرده باشی. آخر ای مهربان بی‌دریغ، من چه می‌دانم چه باید بخواهم و چه می‌دانم سرنواخت خوب چیست؟ من چه می‌فهمم خیر من در چه چیزهای دشواری است که طاقت آن‌ها را نیآوردم؟ من چه می‌فهمم؟ چه می‌دانم؟

ای کسی که صدایم را می‌شنوی حتی وقتی که سکوت می‌کنم و ای کسی که آغوش مهربانت را از من دریغ نکرده‌ای، هر جا که گریه‌ام گرفته است تو را به دانایی خودت قسم می‌دهم که به ندانستن‌های من نگاه نکنی. من بنده‌ام. بنده که نمی‌تواند سر به‌زیر نباشد. این تو هستی که می‌توانی همه چیز را از بالا نگاه کنی و این تو هستی که همیشه خداوندی.

در حالی که من در آغوش تو به حلال خودم گریه می‌کنم تو من را از بالا نگاه کن. آن چه را که بهتر است و به تو نزدیک‌ترم می‌کنی، همان را از پیش پایم بگذار. اگر چه بی‌طاقتم اما طاقت دوری تو را هم ندارم. تو را به کلمه‌هایی که خودت آفریده‌ای قسم می‌دهم که به زبان من نگاه نکنی. نمی‌دانم از چه باید بگویم یا چه چیز را باید بخواهم. تو دیگر از حالا خودت زبان من باش و خودت برای من آرزو کن. بعد هم به‌جای من، خودت به خودت بگو آمین.

• بییتی از سعیدی

سندان: تکه‌آهن پهنی است که زیر کوبه‌ی در قرار دارد.



شده که نکند این اتفاق برای دیگر افراد هم رخ بدهد. در حالی که تا حد طبیعی هر کدام از ما با این نرم افزارها کار می‌کنیم و ممکن است برایمان هم جذاب باشد. این کاملاً طبیعی است، اما اگر زیاد شود و فرد را از کارکرد طبیعی خودش دور کند و بیش‌تر وقت او را بگیرد، جای بررسی دارد.»

او ادامه می‌دهد: «البته در مطالعات روان‌شناسی، موضوع مهمی مطرح است و آن هم پذیرش بدون قید و شرط خود است؛ یعنی فردی که به بلوغ و رشد روانی رسیده باشد، خودش را می‌پذیرد. واقعیت این است که سلبریتی‌ها و مدل‌ها، نسبت به بقیه‌ی افراد، جذابیت بصری بیش‌تری دارند و این تفاوت‌ها در همه‌ی آدم‌ها وجود دارد و نمی‌شود انکار کرد. اما وقتی فردی به رشد روانی رسیده باشد، خودش را همان‌طور که هست می‌پذیرد و می‌گوید این من هستم با این چهره، با این میزان استعداد و توانمندی. پس خودش را دوست دارد و تلاش می‌کند با توجه به همین‌هایی که دارد زندگی‌اش را بسازد. آرامش داشته و شاد باشد.»

می‌پرسیم: چه طور خودمان را بشناسیم؟

و مقدسیان می‌گویند: «هر کدام از نوجوانان خودشان را ارزیابی کنند و ببینند استفاده از این برنامه‌ها چه قدر برایشان جنبه‌ی سرگرمی دارد و چه قدر این موضوع مهم است که خودش را و چهره‌شان را دوست ندارند و می‌خواهند شبیه فرد دیگری باشند. اگر حالت دوم است، باید روی خودش کار کنند، تمرین کنند و به رشد فکری برسند تا آن پذیرش به‌وجود بیاید. هر چند کار چندان راحتی هم نیست و گاه نیاز به مشاوره دارد.

البته اگر نوجوانی چنین حس‌ی به خودش دارد جای نگرانی نیست، چون در بسیاری از بزرگ‌ترها هم هنوز پذیرش خود، وجود ندارد. اما نوجوان، برای رسیدن به بلوغ روانی به این رشد نیاز دارد و وقتی به آن نقطه برسد، زندگی‌اش تغییر می‌کند.

فقط تفریح نیست

بعد از مدتی بالآخره خسته می‌شویم و به عنوان یک نرم‌افزار کهنه و به‌درنخور از گوشی‌هایمان پاک می‌کنیم. اما آیا این برنامه‌ها فقط برای تفریح و سرگرمی ساخته می‌شوند؟

علی محمدی می‌گوید: «با توجه به حجم عظیمی از هزینه‌ی تبلیغات که شرکت‌ها برای پخش شدن و دیده‌شدن نرم‌افزار انجام داده‌اند، و هیچ‌وجه فقط یک سرگرمی نیستند. جالب است بدانید که در حال حاضر بحثی که وجود دارد، هزینه‌ی بالای این نرم‌افزارهاست. در واقع شما در اولین استفاده‌ی خود تأیید می‌کنید که از اشتراک یک‌ماهه یا یک ساله با شناس سه روز اول به صورت رایگان استفاده می‌کنید و اکثر کاربران فراموش می‌کنند آن را لغو کنند و پس از سه روز، ۲۰ دلار از حساب آن‌ها کسر می‌شود.»

و در آخر می‌پرسیم این برنامه‌ها، کاربرد حرفه‌ای هم دارند؟ مثلاً در صنعت سینما و...؟

علی محمدی می‌گوید: «بارشد روزافزون هوش مصنوعی، شاهد بهبود فناوری‌های مبتنی بر آن هستیم. برای مثال در سال اخیر، شاهد نرم‌افزاری هستیم که با استفاده از عکس تابلوی مونا لیزا، تصویر آن را متحرک می‌کند و شخصیت داخل عکس شروع به حرف‌زدن یا گاهی حرکت کردن در تصویر می‌کند.»

ما: شاید با تکیه به این نرم‌افزار است که نقش اصلی یک فیلم را برای «جیمز دین»، بازیگر فقید آمریکایی در نظر گرفته‌اند که ۶۴ سال قبل فوت کرده است...

گاهی خودم را دانلود می‌کنم؛ گاهی «جانی دپ» تحویل می‌گیرم، گاهی «جرج کلونی» می‌خواهم ببینم چه رام چه تغییر می‌کند اگر هم‌سن مادرم شوم یا چه قدر جذاب می‌شدم اگر مثل پدر، نه‌ریش داشتم!

هی خودم را دانلود می‌کنم تا بالآخره نرم‌افزاری مرا زیباتر کند. این نرم‌افزارها به من آموزش می‌دهند که چه طور و در چه حالتی زیباترم؛ به‌نظرم می‌توانم بینی‌ام را هم عمل کنم... نرم‌افزارها و اپلیکیشن‌های تغییر چهره، بسیار محبوب‌اند و بیش‌تر افراد آن‌ها را امتحان می‌کنند؛ بعضی‌ها عکس‌هایشان را به اشتراک می‌گذارند و برخی در گوشی‌هایشان ذخیره می‌کنند. بعضی معتقدند دقیق عمل می‌کنند و بعضی‌ها عکس دست و پایشان را می‌گذارند و تصویر نهایی شده‌ی فردی مشهور را تحویل می‌گیرند تا ثابت کنند؛ این نرم‌افزارها قابل اعتماد نیستند!

از «سجاد علی محمدی»، کارشناس نرم‌افزار می‌پرسیم: بعضی از این برنامه‌ها با فناوری جدید مبتنی بر شبکه‌های عصبی و با استفاده از هوش مصنوعی کار می‌کنند. منظور از شبکه‌های عصبی چیست؟

او پاسخ می‌دهد: «داشتمندان بالهام از شبکه‌ی عصبی مغز انسان، شبکه‌های عصب را در کامپیوترها ایجاد کرده‌اند که شباهت‌ها و تفاوت‌هایی با هم دارند. تفاوت اصلی این دو شبکه‌ی عصبی طبیعی و مصنوعی، در نوع زنده یا دست‌گاہ‌بودن آن‌ها نیست، بلکه در نوع ارتباط واحدهای سازنده‌ی آن‌هاست. در شبکه‌ی عصبی طبیعی، واحدهای تشکیل دهنده‌ی آن، یعنی نورون‌ها با تعداد زیادی (شاید ۱۰ تا ۱۰۰ هزار) نورون دیگر در ارتباط‌اند. در پردازنده‌های نسل جدید هم با این که شاهد افزایش تعداد واحدهای تشکیل دهنده‌ی پردازنده (ترانزستورها) در ابعاد کوچک هستیم، اما تعداد ارتباط هر کدام از واحدهای آن خیلی محدود است و نحوه‌ی تحلیل کامپیوتر و مغز متفاوت است.

فرآیند یادگیری مغز، آهسته و با روش میدانی است که ماه‌ها یا سال‌ها طول می‌کشد تا چیزی بیچیده را کاملاً درک کند. این قسمت از این سرویس، به شکلی از شبکه‌های عصبی استفاده می‌کند که در ابتدای امر، برنامه‌ی مذکور با استفاده از یک سری اطلاعات صحیح و غلط، یاد می‌گیرد فرم‌ها و حالت چهره را چگونه شناسایی کند. یعنی در واقع با گذر زمان و تأیید یاد نتایج حاصله از نرم‌افزار، توسط توسعه‌دهنده و کاربران، به مرور زمان می‌آموزد که چهره‌ی موردنظر را چگونه پیدا کند.

و این هم سؤال همه‌ی ما: این نرم‌افزارها شباهت برخی چهره‌ها را درست تشخیص می‌دهند. آیا شناسی و اتفاقی است؟

علی محمدی می‌گوید: «اتفاقی یا شناسی نیست، اما در برخی موارد مشاهده شده که این برنامه در مواجهه با اطلاعات غلط، مثلاً قاشق یا تصویر زمین یا آرم شرکت‌ها، باز هم اقدام به پیدا کردن چهره‌ی سلبریتی‌ها کرده است. پس این ایرادی در برنامه است که به احتمال زیاد می‌توانند آن را در نسخه‌های بعدی رفع کنند. البته شاید هم عمدی در برنامه قرار داده شده و قصد به‌وجود آوردن چالش جدیدی را داشته است!»

بدون شرط خودت را بپذیر

دوستی می‌گفت ما راضی نیستم حتی یکی از رفتارهایمان را عوض کنیم و معمولاً در جواب اعتراض‌ها می‌گوییم: «همینه که هست!» ولی عاشق تغییر چهره‌ایم و همه‌ی برنامه‌های جدید را دانلود می‌کنیم تا چهره‌ی تازه‌ای از خودمان ببینیم.

«صبر مقدسیان»، کارشناس توانمندی نوجوانان به هفته‌نامه‌ی دوچرخه می‌گوید: «در روان‌شناسی، وقتی به موضوعی می‌پردازند و دنبال آسیب‌مشکل یا ناهنجاری آن هستند، عاملی را در نظر می‌گیرند و آن هم تکرار وقوع آن اتفاق است؛ فارغ از این که این نرم‌افزارها چه هستند، می‌شود نگران آن بود که بیش از حد نرمال استفاده شوند. چون موضوع‌های مشابه این زیاد شده؛ مثل همین جراحی‌های متعدد بر روی چهره. به این ترتیب این حساسیت زیاد



عکس: فاطمه موسوی از کرج

خودم را باور کردم

دو چرخه خوبم سلام، من یک دوره خبرنگار افتخاری تو بودم. خواستم از تو تشکر کنم بابت این که اولین کسی بودی که نوشته‌هایم را دیدی و اهمیت دادی. تا قبل این، اصلاً خودم این موضوع را باور نداشتم، حتی فکرش را نمی‌کردم تو آن‌ها را چاپ کنی! اما حالا که تصویرها و نوشته‌هایم را چاپ کردی به خودم جرئت می‌دهم که سمت کاغذ و قلم بروم، بازم هم سیاسی!



بمانی با عشق برایم، دوست مهربان هستی هاشمی، ۱۶ ساله از ایلام

اگر شماره‌ی ۹۶۹ دو چرخه را خوانده باشید، حتماً خبر دارید که درخواست‌های دوستان نوجوان دو چرخه‌ای سبب شد یک بار دیگر تخته‌سیاه را روی دیوار صفحه‌ی چشمه‌ها نصب کنیم. هر بار در تخته‌سیاه، موضوعی مطرح خواهد شد و شما می‌توانید در بارهاش مطلب بنویسید، تصویر گری کنید یا عکس بگیری. این اولین موضوع تخته‌سیاه ماست. دیگر بقیه‌اش با شماست و دو چرخه منتظر تان است؛ منتظر مطالب، عکس‌ها یا تصویر گری‌های شما.



بادوبرف

باد
پیگر نجیف آنتن را
جابه‌جا می‌کند
ما
به تماشای جدال برفک‌ها
می‌نشیم

مکند امیری
از اراک

دلیل

تاریخ می‌گوید
آب دلیل خوبی برای یک‌جا نشینی
آدم‌ها بود
ادبیات می‌گوید
تو دلیل بهتری خواهی بود

بهنام عبدالهی
از تبریز

دانه‌ها حرف

همیشه
حرف‌هایم را
برای پدرم دانه دانه می‌کنم
پدرم
انار دوست دارد

الناز بیگ‌محمدی
از ایلام

اول خط

همه‌جا تاریک بود. فقط نور ماه از پنجره به داخل می‌تابید. صدای تیک‌تیک ساعت، سکوت اتاق را می‌شکست. شب از نیمه گذشته بود. قلمم پر هیاو می‌تپید. دلشوره داشتم. چند وقتی بود که شب‌ها خوابم نمی‌برد. افکار بی‌خود و مسخره مخم را می‌خوردند. هر کاری می‌کردم، یک طور خاصی بودم. انگار چیزی کم بود. از بی‌خوابی از رخت‌خواب برخاستم و کمی دور اتاق راه رفتم. جلوی پایم را به کمک نور ماه می‌دیدم. یک دور، دو دور، سه دور، نه، فایده‌ای نداشت. ناگهان چشمم به کتاب‌خانه افتاد. نمی‌دانم چرا، ولی ناخودآگاه کتابی را برداشتم و سر میز نشستم. صفحه‌های را بر حسب اتفاق باز کردم. چراغ مطالعه را روشن کردم. اول خط نوشته بود: **أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ.**

محمدطها میرجلال‌الدینی
۱۶ ساله از کرج



عکس: منانه غلامعلی از تهران

آخرین روزهای نوجوانی

به‌عنوان کسی که آخرین تابستان نوجوانی‌اش را سپری کرده، حسرت کرده و پای در جای مرشدان گذاشته و برای نوجوان‌ها توصیه‌هایی دارم؛ کتاب و شعر بخوانید، موسیقی خوب گوش دهید. تئاتر خوب ببینید. نقاشی و عکاسی کنید. از نوجوانی لذت ببرید. از وقت و فرصت‌هایتان استفاده کنید. کسی را برای ظاهرش مسخره نکنید، زیرا ما مقصر آن‌چه انتخاب نکرده‌ایم نیستیم. حتی زمانی که شکست خوردید، ناامید نشوید. به قول فلورانس اسکاول شین در کتاب «کلام تو عصای معجزه‌گر توست»: «آدمی همان است که در دل خود می‌پندارد.» ترس‌هایتان را بشناسید و با آن‌ها روبه‌رو شوید. باز هم به قول اسکاول شین در کتاب «بازی زندگی و راه این بازی»: «هی‌باکانه با وضعیت روبه‌رو شوید تا ببینید که اصلاً وضعیتی در کار نبوده است، زیرا بی‌درنگ وزن و سنگینی خود را از دست می‌دهد. این همان قانون عدم مقاومت است.»

سپیده مقدم، ۱۷ ساله از تهران



گفت‌وگو با «مهدی فرشیدی سپهر»
بازیگر، نویسنده و کارگردان نمایش «بی‌چیز»

همه‌ی نوجوان‌های بی‌چیز دنیا

نیلوفر شهسواریان

کار تئاتر، این نیست که چیزی را کار کند که مردم خوششان می‌آید. در واقع تئاتر با نشان دادن بخش‌هایی از زندگی که از آن خوششان نمی‌آید، ما را رشد می‌دهد. همان‌طور که دکنر به شما آمپول می‌دهد، شما خوشتان نمی‌آید، اما باعث می‌شود بهتر شوید. و در پایان برای مخاطب‌هایی که هنوز بی‌چیز را ندیده‌اند، چه حرفی دارید؟ اگر شجاعت این را دارید که عادت‌هایتان را ترک کنید، نمایش بی‌چیز را ببینید!

مورد علاقه‌ی نوجوانان است؟
انتخاب نکردیم؛ گروه‌هایمان از نمایش ما باخبر شده بودند و خودشان قطعه‌ای ساختند و به این نمایش هدیه کردند. ترانه‌ی کار را هم من نوشتم. البته من به این رویه اعتراض دارم که می‌گویند چون نوجوانان رنگ زرد را دوست دارند، پس من هم از این رنگ در نمایشم استفاده می‌کنم. به نظر من این اتفاق، رشد دادن نوجوانان نیست؛ بلکه ثابت کردن آن‌ها در عادت‌هایشان است. ضمن این که به نوعی، سوءاستفاده از سلیقه‌ی آن‌هاست.

بی‌چیز، جوهری‌تر و ریشه‌ای‌تر از بقیه‌ی نمایش‌ها بود. انگار عصاره‌ی آن‌هاست. چون نویسنده، کارگردان و بازیگر کار، خودم هستم، نمی‌توانستم هیچ بهانه‌ای بیآورم و تقصیر را گردن دیگران بیندازم؛ مثلاً بگویم بازیگرم دیر آمد یا کارگردان بد اخلاق بود. بنابراین مجبور بودم خودم کارهای خودم را انجام دهم که به اهداف نمایش هم نزدیک است. **چه طور شد آهنگی از گروه بهمانی را برای موسیقی این نمایش انتخاب کردید؟** به خاطر این که از گروه‌های

خودت را در دست داشته باشی و بدون هیچ چیز دیگری از پس خودت بریایی. حالا شگفتی اجرا در همین است که یک بازیگر این نمایش را اجرا می‌کند، اگر یک بازیگر دیگر هم بود، می‌شد مثل همه‌ی آدم‌ها و نمایش‌هایی که می‌بینیم. **از نوجوان‌های شهرها و کشورهای بی‌چیز را برایشان اجرا کردید چه واکنش‌هایی گرفتید؟** در همه‌ی کشورها، نوجوانان دو دسته‌اند؛ یک دسته نوجوانانی که همبرگر می‌خورند و روی کاناپه و جلوی کامپیوتر و تلویزیون زندگی می‌کنند و دلشان می‌خواهد بیشتر بخوابند و کم‌تر فکر کنند. دسته‌ی دیگر هم نوجوانانی‌اند که دلشان می‌خواهد جهان را به جای بهتری تبدیل کنند. آن‌ها کم‌تر روی کاناپه می‌افتند و اهل اردو، سفر و سخت‌گذرانی هستند. آن‌ها فقط به دنبال عشق و حال نیستند، بلکه می‌خواهند رشد کنند. در آلمان، فرانسه، یزد و مشهد، همه‌ی نوجوان‌ها در این دو دسته بودند و هیچ‌جا نبود که فرق داشته باشند. **بی‌چیز چه تفاوتی با بقیه‌ی آثار شما و چه تجربه‌ای برای خودتان دارد؟**

نمایش دیدند، صحبت می‌کنند. **یکی از مفاهیمی که در بی‌چیز تکرار می‌شود، آزادی است. شوانگ در طول نمایش چندبار از آزادی حرف می‌زند. به نظر تان برای نوجوانان چه قدر این مفهوم مطرح است؟** زمانی که تئاتری می‌سازیم، دو جور دغدغه مقابلمان است؛ چیزهایی که برای نوجوانان دغدغه‌است و چیزهایی که نیست؛ اما ما می‌توانیم زاویه‌ای بدهیم تا به آن فکر کنند. نوجوانان اگر به خودشان باشد، خیلی کم به این مسائل فکر می‌کنند و بیشتر به دنبال پول و شهرت و ارتباط با دوستان بیشتر و باحال‌تر و لذت‌بردن از زندگی‌اند. ما به‌عنوان تولیدکنندگان هنر، می‌دانیم حتی اگر در خواب باشند هم باید بیدارشان کنیم و مسائلی مانند وجدان، ایثار و آگاهی را به آن‌ها یادآوری کنیم. **چه شد که تصمیم گرفتید به جای استفاده از دو بازیگر، خودتان هر دو نقش را بازی کنید؟** اگر در این نمایش دو بازیگر بازی می‌کردند، اتفاق خاصی نیفتاده بود. اما نمایش ما درباره‌ی این است که باید کنترل

این‌جا، نورها با مخاطب حرف می‌زنند. صداها قسه می‌گویند و بازیگر با حرکات و دیالوگ‌هایش داستان را پیش می‌برد، اما این نمایش، با بقیه‌ی نمایش‌ها فرق دارد. اول «شوانگ» را می‌بینم؛ پسری از ۸۸۰ سال قبل که به معبد می‌رود و دوست دارد از جایی که هست، آزاد شود. با شنیدن صدای راوی داستان، ما اجرای شوانگ را به‌همراه حرکات‌های بازیگر دنبال می‌کنیم. سمت دیگر داستان، «اسی» را می‌بینم؛ پسری متعلق به همین دوره که پلی استیشن بازی می‌کند و دوستان زیادی برای خوش‌گذرانی دارد. اسی و شوانگ در پلی‌استیشن با هم روبه‌رو می‌شوند. بازیگر هر دو شخصیت یک نفر است؛ همین باعث شده تا «بی‌چیز»، نمایشی متفاوت باشد.

«مهدی فرشیدی سپهر»، نویسنده، کارگردان و بازیگر این نمایش است که همراه ۱۳۹۷ هم‌درشماره‌ی ۹۴۰ دو چرخه با او درباره‌ی نمایش «پدران» گفت‌وگو کرده بودم. فرشیدی سپهر از معدود کسانی است که تئاتر نوجوان را جدی می‌گیرد و برای این گروه سنی تئاتر می‌سازد. او می‌گوید مخاطب بی‌چیز، فقط نوجوانان نیستند و داستان درباره‌ی سؤالی اساسی نوشته شده است. این



سردبیر: مناف یحیی پور
تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، فریا خانی (خبر و ایستگاه)، نفیسه مجیدی زاده (دماسنج)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، حسین تولایی (شعر)، شادی خوشکار (داستان نوجوان)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی نشریه)، حدیث لوز غلامی، نیلوفر نیک‌بنیاد، یاسمن رضائیان و آیدا ابوترابی
آئلیه: گشتاسب فروزان (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی) و باسپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری
سندوق پستی دو چرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱
پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org
دو چرخه را آنلاین بخوانید: docharkkeh_weekly
www.hamshahronline.ir/service/children